

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

🦋 کتاب دوم- شاهزاده ای که خدایان را خوشنود کرد!

🌸 آرک شیان-له فصلهای 58 تا 88

فصل 74

دعا برای باران، ارباب باران کلاه بارانیش را قرض میدهد.



بچه كاملا حيرت كرده بود.

در اين حين فنگشن و موچينگ دست و پاهاى خود را دراز كردند و هر جور بود ميخواستند دهان شيه ليان را ببندند و با سختى زياد موفق شدند او را عقب بکشند. با اين حال شيه ليان بدون زحمت آنان را كنارى هل داد و گفت: « باشه! تموم شد! ميدونم قوانين رو شكستم ولى شما دو تا بايد وانمود كنين هيچى نشده تا همه چى درست پيش بره ... اگه شماها چيزى نگين هيچ كسم متوجه نميشه... همين يه بار چيزى نگين ... شنيدين چى گفتم؟ »

ظاهر موچينگ جورى بود انگار مجبورش كرده بودند جوراب در دهان بگذارد با ناراحتى سرش را تكان داد و گفت: « اصلا نميتونم باورت كنم... با همچين اعتماد به نفسى بهش ميگى «براى من زندگى كن» تو واقعا»

شيه ليان فكر ميكرد حرفى كه زده چندان مهم نبوده ولى از ظاهر موچينگ معلوم بود كه واقعا چيز مهمى هست و رنگ صورتش به قرمزى ميزد.

فنگشين اخمى كرد و گفت: « كافيه ديگه ... اعلى حضرت گفت حرفى نزنين تو چرا هنوزم ميخواى ادامه بدى؟ » اينها را گفت ولى گوشه لبهايش را جمع كرده بود.

شيه ليان ديگر نتوانست همانطور بماند و ميخواست از خودش دفاع كند: « چيه؟ چيه؟ چيزى كه بهش گفتم جواب داد ببينين! »

بچه گيج و مبهوت همانطور مانده بود ولى ديگر صدائى از شيه ليان نشنيد. او صورت خود را بسختى ماليد بعد بطرف ظرف پيشكش هاى روى محراب رفت. آن را در دست گرفت و ميوه هاى خشك شده را براى دريافت انرژى خورد. با قدرت زيادى ميوه ها را مى جويد. شبيه حيوان وحشى كوچكى كه هم درنده بود هم رقت انگيز.

شیه لیان خم شده و نگاهش میکرد. لبخندی روی چهره اش ظاهر شد و رو به آن دو نفر گفت: «دیدین؟ جواب داد! قبلا حاضر نبود از اینجا چیزی بخوره ولی الان بالاخره داره میخوره!»

موچینگ گفت: «باشه، خوبه، جواب داد... چون تو خدایی!»

فنگشین هم گفت: «درسته درسته جواب داده ...چون تو خدایی!»

«.....»

شیه لیان راست ایستاد و با لحنی جدی گفت: «درسته من یه خدام، شما دو تا رو اینجا صدا زدم چون یه تصمیمی گرفتم!»

در یک آن جو آرامی که میانشان ایجاد شده بود دوباره رو به سنگینی رفت. فنگشین پرسید: «میخوای چیکار کنیم؟!»

موچینگ هم پرسید: «ما هنوز باید روی این مساله فکر میکنیم؟!»

شیه لیان گفت: «بله و کارمون هم ساده س ... توی پادشاهی شیان له آب کافی نیست پس باید بریم سراغ پادشاهی هایی خارج از شیان له!»

«بریم به پادشاهی های دیگه؟» موچینگ با تردید گفت: «اینطوی خیلی دور نمیشه؟ ما باید ابزار معنوی خلق کننده آب رو از خدایان آب قرض بگیریم و خواسته خودمون رو به محدوده مرزی خدایان آسمانی دیگه تحمیل کنیم؟ این نمیتونه پیشنهاد خوبی باشه!»

البته که شیه لیان به این موضوع هم فکر کرده بود. :«من میخوام یه امتحانی بکنم ... خیلی بهتر از هیچ کاری نکردنه ... شما دو تا بمونین و از یونگان مراقبت کنین ... به نواحی که آسیب شدیدی دیدند کمک کنین منم برمیگردم به بارگاه آسمانی...مشکلی

هست؟!»

فنگشین گفت: «هیچ مشکلی نیست....من هواتو دارم!»

موچینگ کمی اندیشید و سوال کرد: «پس دعاهای پیروانتون در معبد شاهزاده چی میشه سرورم؟!»

شیه لیان جواب داد: «حواسم به اونم هست... مهمترین هاشون رو انتخاب کنین و حواستون بهشون باشه تا پیام... اونایی که خیلی ضروری نیستن رو میشه گذاشت کمی بیشتر صبر کنن!»

موچینگ هنوز خوش بین نبود ولی پذیرفت: «شما شاهزاده هستین و ما بهتون گوش میدیم ولی توصیه میکنم خیلی منتظرشون نذارین!»

شیه لیان شانه هایشان را فشرد. فنگشین و موچینگ پس از تعظیم کردن از آنجا رفتند. حالا تنها شیه لیان و آن پسر بچه در معبد مانده بودند. شیه لیان بطرف خروجی رفت پشت سر خود را نگریست اما بدون فوت وقت بسمت بارگاه آسمانی حرکت کرد.

او میخواست به دیدن چند تن از خدایان برود که کنترل کننده آب بودند ولی در نهایت تعجب دید شماری از آنان در بارگاه بهشتی نیستند و تنها ارباب باران که در بهشت ساکن نبود را میشد یافت. شیه لیان عجله داشت که در خیابان بهشت فرود بیاید اما به یک زن از سیاه پوش که لباس رسمی و مقداری طومار در دست داشت برخورد کرد. زن لبخند زنان گفت: «اعلی حضرت شما بالاخره برگشتید؟!»

شیه لیان سریع پرسید: «نانگونگ، درست به موقع اومدی میدونی اقامتگاه ارباب باران کجاست؟»

زن سیاهپوش که نانگونگ جیه نام داشت. یک افسر غیر نظامی با رتبه پایین در بارگاه میانی بود. پس از عروج شیه لیان بخش زیادی از کارهای ازار دهنده و پیغام رسانی ها بر عهده او بود. این فرد بخوبی از اخبار مطلع بود و ارتباطات خوبی هم داشت پس شیه لیان میتواندست از او کمک بگیرد.

نانگونگ جیه گفت: «ساخت کاخ جدید ارباب باران هنوز تموم نشده پس ایشون بصورت موقت در پادشاهی یوشی و در جنوب هستن!» او آدرس اقامتگاه ارباب باران را به شیه لیان داد و اضافه کرد: «برای چی دارین دنبال ارباب باران میگردین؟»

«یه کار فوری باهاش دارم خیلی... ممنونم از کمکت!» شیه لیان میخواست برود ولی برگشت، گلوی خود را صاف کرد و با لحنی پر از شرمندگی گفت: «نانگونگ تو با اکثر خدایان بارگاه آسمانی آشنا هستی ... میشه بهم بگی ارباب باران... چیا دوست داره!؟»

معمولا وقتی یه خدای آسمانی به منصبی گماشته میشد. آنها که باهوش تر بودند به کاخ همه خدایان آسمانی سر میزدند و به عنوان سلام و درود و خوشامدگویی به آنان هدایایی میدادند. این قانونی نوشته نشده بود ولی عروج شیه لیان بیش از اندازه ناگهانی بود و زمانی که به آنجا رسید کسی این چیزها را به او یاد نداد. بعدها گوئوشی این موضوع را به او یادآوری کرد ولی دیر شده بود و اوضاع کمی زشت به نظر می آمد.

بعلاوه کارهایی که شباهت زیادی به رشوه دادن داشتند را شیه لیان به عنوان یک شاهزاده درست و عملی نمیدانست بهمین دلیل تصمیم گرفت با جریان پیش برود و امیدوار بود بتواند با خدایان دیگر رابطه ای دوستانه و عقلانی بسازد.

این عمل نیز تحسین برانگیز بود ولی در حال حاضر مجبور شده بود قدم پیش بگذارد و بگوید این خدای آسمانی چه چیزی را دوست دارد لحنش کاملا شبیه کسی بود که

میخواهد به دیگری رشوه بدهد هرچند چاره دیگری نداشت. بقیه خدایان از طریق دایره ارتباط روحی باهم در ارتباط بودند و اینطور مذاکره کردن آسان می نمود ولی ارباب باران در هیچ کدام از مناسبات شرکت نداشت و شیه لیان نمیخواست در اولین برخورد جوری بنظر برسد که انگار یه ابزار معنوی را بخاطر هیچ قرض میگیرد.

نانگونگ که سریع متوجه شده بود گفت: «متاسفانه اعلی حضرت در این مورد من نمیتونم کمکتون کنم... ارباب باران بشدت خوددار هستن و احتمالا نه فقط من بلکه هیچ کسی در قلمروی آسمانی نمیدونه که ایشون به چی علاقمندن... متاسفم!»

شیه لیان قرمز شده بود و گفت: «جای نگرانی نیست ... لطفا به دل نگیر.... ممنونم ازت!»
نانگونگ جیه اضافه کرد: «ولی سرورم اگر مساله فوری دارین که باید بهش رسیدگی کنین مستقیما به دیدارشون برین مشکلی پیش نیاد ... ارباب باران رفتار خاصی دارن و ممکنه که بخوبی شما رو نزد خودشون پذیرن!»

شیه لیان دوباره از او تشکر کرد و مسیر جنوب را در پیش گرفت و به اقامتگاه موقت ارباب باران رسید.

آنجا یک دهکده کوچک بود، کوهستانش سرسبز و دارای آبهای زلال و زیبا بود سرزمینی در نهایت زیبایی بود ولی شیه لیان آنچنان توجهی به آنجا نکرد. از کنار مزارع گذشت و بالاخره به یک لوح سنگی رسید که عبارت «باران» رویش حک شده بود. معنایش این بود که پس از گذر از این لوح سنگی به ملک موقت ارباب باران و زیردستانش خواهد رسید که برایش کار میکردند ولی شیه لیان هر چه میرفت تنها مزارع سبز و پر آب را میدید.

درون مزارع گاو دیده میشد، سنگ آسیابی که می چرخید و کشاورزانی که در حال کاشت

برنج بودند. در کنار مزارع نیز یک کلبه که رویش را با کاه پوشانده بودند قرار داشت. هیچ اثری از نشانه های الهی بودن در آنجا دیده نمیشد تا جایی که شیه لیان احساس میکرد اشتباه آمده است. آیا اینجا تنها یک دهکده کشاورز معمولی نبود؟

درحالیکه او به خودش شک کرده بود. یک گاو با صدای بلندی دو بار «ما» کشید و روی پاهای عقبی بلند شد و پاهای جلویی خود را کشید و با اینکار توانست گاوآهن را از پشت خود جدا کند. آن بدن سنگین و قدرتمند ناگهان باریک شده و پوزه اش داشت جمع میشد و در چشم بهم زدن آن گاو میش سیاه تبدیل به یک کشاورز شد.

کشاورز قد بلند و عضلانی بود چهره ای لجوج و سرکش داشت و روی بینیش یک حلقه قلاب مانند شبیه همان گاو داشت و گوشه لبش یک علف دراز آویزان بود. بقیه کشاورزان شاهد این تغییر شکل غیر طبیعی بودند اما چنان رفتار میکردند انگار هیچ چیزی نشده و به کارشان ادامه میدادند. بهمین دلیل شیه لیان فکر کرد آنجا هیچ چیزی فانی و مربوط به انسان ها نیست پس جلوتر آمد دستانش را بالا گرفت و به شکلی مودبانه به حالت یک مشت درآورد: «دوست تهذیبگر من، میشه بپرسم آیا اینجا اقامتگاه موقت ارباب باران هست یانه؟!»

آن گاو سیاه کشاورز به طرف آنطرف مزارع نگاهی کرد و گفت: «بله ارباب باران اونجا زندگی میکنه!»

«.....»

شیه لیان چندباری اطراف را نگاه کرد تا بتواند مسیری که نشانش می دادند را تایید کند و تنها همان کلبه کاه اندود شده را میدید که ممکن بود با یک باد ملایم فرو بریزد و در روزهای بارانی هم حتما آب به درونش نفوذ میکرد.

حتی آن معبد مخروبه خودش هم از این کلبه استوارتر بود. شیه لیان شگفت زده شده بود آنان میگفتند ارباب باران نیز مانند او یکی از نوادگان خاندان سلطنتی پادشاهی یوشی است و به همین دلیل او با خودش هیچ جواهر یا هدیه ارزشمندی نیاورد خیال میکرد ارباب باران نیز مانند او به این چیزها توجه نمیکند و ممکن است چنان هدایایی را تحقیر آمیز بداند. چرا پس از عروج زندگی فقیرانه را برگزیده بود؟ شاید اینهم شکلی از تهذیبگری بود؟!

شیه لیان فراموش نکرد به کشاورز هم احترام بگذارد سپس بطرف کلبه پیش رفت. با صدایی بلند و واضح گفت: «جناب ارباب باران، میشه شاهزاده شیان له رو بخاطر حضور ناگهانی‌ش در اینجا ببخشید؟!»

از درون کلبه صدایی شنیده نشد آن کشاورز تغییر شکل یافته درحالی‌که گاواهن را گرفته بود جلو آمد و پرسید: «اوه؟ شما همون شاهزاده ای هستین که در هفده سالگی عروج کرده؟»

شیه لیان گفت: «متأسفانه!!»

«دلیلی برای پشیمانی نیست ... این حقیقته!» بعد کشاورز گفت: «ولی ارباب باران دوست ندارن با مردم ملاقات کنن مخصوصا که اخیرا آسیب دیدن پس من نگرانم که نکنه امروز شما رو نپذیرن!»

با شنیدن این حرف شیه لیان نا امید شد ولی هنوز هم میخواست تلاشش را بکند: «میشه از طرف من بهشون یه پیغام رو برسونین؟ من یه درخواست فوری ازشون دارم هرچند اگه ارباب باران این رو اسباب زحمت میدونن دیگه بیشتر از اینها اصرار نمیکنم!!»
کشاورز خندید: «نیازی به پیغام رسانی نیست ما همه میدونیم چرا اینجا هستین ... حس

بدی دارین درسته؟ شیان له کمبود آب داره!»

شیه لیان شوکه شد: «شما از مشکل شیان له با خبرین؟!»

«البته که میدونم!» کشاورز گفت: «فقط ما توی این کوهستان عقب افتاده نیستیم... کیه که ندونه چه بلایی به سر پادشاهی شیان له اومده؟! شاید شما درباره مسائل خودتون چیزی ندونین ولی بقیه با دقت دارن همه چیو تماشا میکنن و خوب متوجه اوضاعی که داره اونجا رخ میده هستن... خیلی بهتر از شما... شایدم از تماشای این نمایش لذت ببرن هاهاه... شما اینجا هستین تا ابزار معنوی ارباب باران رو برای رفع اون بلا قرض بگیرین درسته؟»

حرفهایش پر از روشنگری بودند. تازه همان موقع بود که شیه لیان فهمید چرا تمام خدایان بارگاه آسمانی یکباره غیبتان زده بود. همه از قصد و نیت او باخبر بودند و به عمد درها را به رویش بسته بودند و توجهی به او نمیکردند نمیخواستند پایشان به مسائل او باز شود. شیه لیان آهی کشید و فکر کرد: «شاید بهتر بود همون /اوایل به کاخ هاشون میرفتم /اینجوری ممکن بود بینشون چند نفری پیدا بشن که بخوان کمکم کنن!»

فکرش پر از افسردگی بود با صدای آرامی گفت: «درسته، اگر اینکار ارباب باران رو ناراحت میکنه پس دیگه مزاحمشون نمیشم!»

هرچند کشاورز گفت: «چرا مزاحم نمیشی؟ چون شرم آورده؟ این موضوع به بقای پادشاهی شما مربوطه نباید ما رو اذیت کنی و به حد مرگ مزاحمون بشی؟ سخته بخوای سرت رو خم کنی؟ جوون ها که نباید به این راحتی دلسرد بشن بزار یه چیز ناخوشایند بهت بگم... شاید اگه به حساب مهربونی باشه ارباب باران کمک میکرد ولی بحث وظیفه س

... اگه حسش رو داشته باشه اونو بهت قرض میده اگه نداشته باشه هم نمی تونی بخاطرش غر بزنی!»

شیه لیان معنای حرفهای او را می فهمید ولی وقتی با چنان موقعیت سختی روبرو بود با لحنی غیر دوستانه درحالیکه خشم در صدایش موج میزد سرش را بالاتر گرفت و با سختی زیادی گفت: «من متوجه تمام حرفهای شما هستم ... و علاقه ندارم پشت سر بقیه غر کنم پس چرا شما هیچی نشده حرف تو دهن من میزاری؟ من خیلی ساده گفتم نمیخوام باعث دردسر بشم چون قصد ندارم با انجام کار بیخودی ارباب باران رو ناراحت کنم. ولی اگه ارباب باران احساس خوبی راجب این موضوع نداره ... و اگه باعث دردسرش بشم و این ابزار معنوی رو قرض بگیرم هیچ مشکلی ندارم اگه مجبور بشم تمام هشت هزار معبدم رو پیشکش کنم و یا بخوام صد ها بار تعظیم کنم!»

کشاورز با صدای بلندی خندید: «عصبانی شدی؟ بچه جون... بیا!»

او چیزی را پرتاب کرد و شیه لیان دستش را دراز کرد یک کلاه بامبویی سبز را گرفت. این کلا روی کمر کشاورز بود. شیه لیان پرسید: «این چیه؟»

کشاورز گفت: «همون چیزی که میخواستی ... از اونجا که حس خوبی داره بهت قرضش میده ... هیچ کدوم از خدایان دیگه بهت کمک نمیکنن پس ارباب باران کمکت کرد ... هر چی ارباب باران بخواد باید انجام بشه!»

شیه لیان بلند بلند گفت: «خیلی ممنونم! خیلی ممنون!»

کشاورز اضافه کرد: «اینقدر زود خوشحال نشو اعلی حضرت ... ارباب باران شاید قبل از شما عروج کرده باشه ولی پیروان زیادی نداره و اندازه شما قدرتمند نیست بعلاوه که اخیرا زخمی شده ... غیر از قرض دادن اون کلاه بقیه اش به خودت بستگی داره... آبی

که در دوردست باشه نمیتونه تشنه ها رو سیراب کنه. کلاه ارباب باران میتونه بارون رو جا به جا کنه نه اینکه آب بوجود بیاره... توی شیان له آب کافی نیست پس باید از بقیه پادشاهی ها کمک بگیری و اونا هم احتمالاً نمیخوان کمک کنن... تنها پادشاهی یوشی هست که در تمام این سالها منابع زیادی جمع آوری کرده و ظاهراً در این زمینه توانگر محسوب میشه!»

شیه لیان اکنون میفهمید چرا قرض دادن ابزار معنوی به یک غریبه سخت است. به طرف کلبه تعظیم کرد و گفت: «خیلی خیلی سپاسگزارم که ارباب باران به من دست یاری رسوندن ... هرگز مهربانی ایشون رو فراموش نمیکنم ... اگه در آینده کاری بود و ارباب باران به کمک من نیاز داشتند میتونن روی یاری من حساب کنن... بدرود!»

شیه لیان ابزار معنوی را بدست گرفته و می رفت بر سر راه یک دریاچه دید کلاه را با آب دریاچه پر کرد و هزاران مایل آنسوتر به طرف یونگان پیش رفت. روستایی که شدیداً تحت تاثیر خشکسالی بود را یافت دهکده بای لانگ - ار ...

همراه با کلاه بامبویی روی ابرها پرید.

کمی بعد از آسمان باران شروع به باریدن کرد. شیه لیان از روی ابرها به زمین پرید. روستاییان نیمه جان نمیتوانستند آنچه را که می بینند باور کنند. آنان با عجله و شادی کنان درها را باز میکردند و بیرون می آمدند برخی ظرف های مختلفی را می آوردند تا آب را جمع کنند.

شیه لیان وقتی این را دید کمی خیالش راحت شد و توانست لبخند بزند. بعد صدای کسی را شنید که از دور دست صدایش میزند: «اعلی حضرت!»

سرش را چرخاند و موچینگ را دید که با صورتی کدر از پشت درختی ظاهر میشود.
وقتی شیه لیان ظاهر غمزده او را دید دانست اتفاقی رخ داده است: «چیزی شده؟ اتفاقی
افتاده؟

قست بعدی: بسته شدن دروازه های شهر، راه بازماندگان یونگانی بسته میشود!

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید

https://t.me/lotus_sefid